

راه رفتن با کفش‌های دیگران



راضیه سنگیان
دبیر عربی

من کمی آرام می‌شدم، اما از وقتی مدرسه‌ها باز شده و شما زنگ آخر روز پنجشنبه با ما کلاس دارید، هر ققدر از مدیر مدرسه خواهش می‌کنم به من اجازه زودتر رفتن بدهد، قبول نمی‌کند. او می‌گوید عربی درس مهمی است و تو باید سر کلاس حضور داشته باشی. اما من اصلاً تاب نشستن در کلاس و شنیدن حرف‌ها و درس‌های شما را ندارم. همین‌طور که صحبت می‌کرد، اشک امانم را برید. یک‌دفعه متوجه شدم همدیگر را بغل کرده‌ایم و های و های داریم اشک می‌ریزیم.

خلاصه قرار شد مهین دل شکسته آن چند هفته پایانی سال را سر کلاس نباشد و من برایش کلاس جبرانی بگذارم. خدا را شکر، کلاس‌ها جواب دادند و مهین آخر سال با نمره به‌نسبت خوبی قبول شد. راه‌حل بسیاری از مشکلات گفتمان صمیمی و نزدیک است. سعی کنیم همدیگر را بیشتر درک کنیم. اگر با کفش‌های دیگران راه برویم، دنیا زیباتر می‌شود.

چند سال پیش در یک مدرسه روستایی تدریس می‌کردم. یکی از دانش‌آموزانم به نام مهین، سر کلاس خیلی بی‌انگیزه حاضر می‌شد. هیچ تمایلی به شنیدن درس و انجام تکالیف نداشت و تقریباً فقط حضور فیزیکی داشت و بس.

مدت‌ها با او مدارا کردم و جواب نداد. بعضی وقت‌ها از دستش ناراحت می‌شدم و با او قهر می‌کردم. باز هم مفید نبود. از نمره‌شان کم می‌کردم، باز هم اثر نمی‌کرد. هزار کار کردم. دیگر خسته شده بودم. کم آورده بودم. دیگر نمی‌دانستم چکار باید بکنم!

اواخر سال با خودم گفتم، بگذار با او خصوصی حرف بزنم ببینم مشککش چیست. خیلی سخت‌جوش بود و سخت ارتباط می‌گرفت. وقتی سر حرف را باز کردم، سعی کردم من هم از مشکلاتم بگویم تا او مرا به خودش نزدیک‌تر حس کند و از جنس خودش بداند. کم‌کم شروع به حرف‌زدن کرد. گفت: با شما و درس شما مشکلی ندارم. من تابستان پدرم را از دست دادم. هر شب جمعه که سر مزار پدرم می‌رفتم،

برای جلسه بعد بماند!



زهرا اسدی
دبیر ریاضی

برگه‌ها را بدهید؟ گفت خیر. نیاورده‌ام. ومن ساکت نشستم سر جایم. جلسه بعد با هزار امید به کلاس رفتم که دیگر این‌دفعه خانم برگه‌ها را می‌دهد و من نتیجه کارم را می‌بینم. بعد هم با آوردن برگه امتحانی به خانه، پدر و مادرم را خوش‌حال می‌کنم، اما باز هم وقتی خانم آمد، برگه‌ها را نیاورده بود. می‌گفت هنوز تصحیح نکرده‌ام. چند جلسه گذشت و خانم همچنان برگه‌ها را نیاورد.

من یاد گرفتم سکوت کنم و هیچ وقت از او نپرسم که برگه‌ها را آورده یا نه، چون می‌دانستم که خانم برگه‌ها را نمی‌آورد. شاید هم اصلاً برگه‌ها را گم کرده بود و برگه‌ای در کار نبود. یک روز خانم داشت درس می‌داد، یک سؤال از او پرسیدم. خانم گفت جواب این سؤال را نمی‌دانم. اجازه بده بپرسم و تحقیق کنم. جلسه بعد جواب را می‌گویم. جلسه بعد منتظر بودم که خانم جواب سؤالم را بگوید. وقتی کلاس تمام شد، دیدم خانم هیچ اشاره‌ای به جواب سؤال من نکرد. رفتم جلو و گفتم خانم جواب سؤالم را پیدا کردید؟ گفت وقت نکردم. برای جلسه بعد بماند؛ برای جلسه بعد بماند؛ برای جلسه بعد بماند.

آخر سال شد و من هیچ وقت جواب سؤال را نگرفتم. سال‌ها بعد، وقتی معلم شدم، با خودم عهد کردم همه کارها را به موقع انجام بدهم و بچه‌ها را منتظر نگذارم.

قدم می‌زنم در کوچه پس‌کوچه‌های خاطرات دوران مدرسه. پشت نیمکت‌های مدرسه می‌نشینم و به آن دوران می‌روم؛ کلاس ریاضی دوم راهنمایی. من، شاگرد اول کلاس، بسیار درس‌خوان و بسیار مسئولیت‌پذیر، سر کلاس نشسته بودم که خانم گفت جلسه بعد امتحان می‌گیرم.

از وقتی رسیدم خانه، برای جلسه بعد برنامه‌ریزی کردم. از این صفحه تا فلان صفحه را امشب بخوانم. فردا تمرین حل کنم و پس فردا مرور کنم. شروع کردم با برنامه برای امتحانی که خانم گفته بود درس خواندم.

روز امتحان فرا رسید. همه رفتیم سر کلاس. وقتی خانم وارد شد، هیچ برگه‌ای در دست نداشت. بچه‌ها پرسیدند خانم امتحان می‌گیرید؟ خانم گفت نه، سؤال ننوشته‌ام. ولش کنید! امتحان نمی‌گیرم.

در کلاس شور و غوغایی به‌پا شد. بچه‌ها از خوش‌حالی در پوست خود نمی‌گنجیدند، اما من ناراحت بودم؛ چون خیلی زحمت کشیده بودم. دیروز نرسیده بودم مجموعه تلویزیونی مورد علاقه‌ام را ببینم، چون داشتم درس می‌خواندم.

چند وقت گذشت. بالاخره یک روز خانم امتحان گرفت. من آن امتحان را خیلی خوب دادم. منتظر بودم نتیجه عالی آن را ببینم. جلسه بعد وقتی خانم آمد، پرسیدم، خانم می‌شود